



پنج روز از سفر کاشان می‌گذرد.

روزها گذشت و سفر هم گذشت. دیدار دوستان که تازه شده بود کم کم کهنه می‌شود. آسمان و کاشی‌کاری‌های آبی شهر کاشان کم کم تبدیل به خاطره‌ای می‌شوند و جایشان را به آسمان خاکستری و دیوارهای گرانیتی خانه‌های تازه به دوران رسیده تهران می‌دهند. سکوت عمیق و پرمعنای این شهر کهن، کاشان جایش را می‌دهد به جار و جنجال توخالی این شهر تازه عبور کرده از مرز سنت. سنت زیر پا گذاشته شده تهران. سنت فراموش شده. مانند بافت نو و بی‌ریشه شهر که با سرعت به سمت ریشه‌های عمیق ولی پوسیده بافت کهنه می‌تازد.

شهر پیدا بود

رویش هندسی سیمان , آهن , سنگ
سقف بی کفتر صدها اتوبوس

من نشسته‌ام و نگاه می‌کنم. نگاهی سرد و یخ زده. به ریشه‌هایم نگاه می‌کنم. ریشه‌های سست شده در گذر روزها. روزهای بی‌خبری. گذر باد را هم حس می‌کنم که چه راحت این تنه بی‌ریشه را به بازی گرفته. نگاه می‌کنم. نگاه می‌کنیم. به ساختمان‌های سر به فلک کشیده که بر سر بافت کهنه سوار می‌شوند. به تهران در حال رشد، در حال انفجار نگاه می‌کنم. به در و پنجره‌های پی وی سی با شیشه‌های آینه‌ای در حال انعکاس غبار غلیظ مه آلوده به مونوکسید کربن. به پنجره‌های آینه‌ای بدقواره که نگاه می‌کنم یادی با سرعت از ذهن خسته‌ام می‌گذرد. یادی گنگ از خاطره‌های هنوز تازه. خاطره پنجره‌های چوبی خانه‌های زیبای شهر کاشان. پنجره‌هایی چوبی آدین شده با شیشه‌های رنگی. خاطره لمس کردن درهای چوبی. این چوب برآمده از طبیعت. چه آشنا و مهربان است این چوب با پوست دست من. به یاد سرمای فلز می‌افتم که بر اثر تماس با در آهنین خانه‌ام پوست را به راحتی می‌رنجاند. این پوست و جسم فراموش شده. مثل اکسیژن فراموش شده در بین غبار شهر تهران.

اهل تهرانم

روزگارم بد نیست

تکه نانی دارم خرده هوشی

سر سوزن شوقی

در شهر من از کاشی‌های فیروزه‌ای جز بر سر در مساجد خبری نیست. دیگر از حوض آبی رنگ در میان حیاط خانه‌ها خبری نیست. ماهی‌های سرخ رنگ جز در تنگ‌های بلور دیده نمی‌شوند. آن هم فقط بر سر سفره هفت سین. هفت سین این یادگار روزهای گذشته. یادمانی از این هویت فراموش شده. حوض‌های آبی رنگ دست‌ساز جایشان را به جکوزی‌های تمام اتوماتیک داده‌اند. ساختمان‌ها به جای عرض از ارتفاع رشد می‌کنند. شهر من طهران است. همان شهر فراموش شده. شهر دور شده از مرکز و گسترده شده در حاشیه‌ها. شهر فراری از سنت و هرچه مربوط به روزگاران گذشته است. این شهر انکار کننده. انکار دایمی خویشتن خویش. انگار هرچه از

پیشینیان به جا مانده حکم فنا بر خود دارد. چه آجرهای دست‌ساز خانه مادر بزرگ باشد چه مهر و عشق. جای مادر بزرگ‌ها دیگر کنار کرسی زمستانه نیست. مادر بزرگ‌ها در کنار فنکونل خانهای سالمندان عمر می‌گذرانند. کودکان نه یادی از قصه دارند و نه قصه‌گو می‌شناسند. هر کودکی با کامپیوتر و سی دی بازی مشغول است. گویی پدرها و مادرها هم این‌گونه راحت‌ترند. سر بچه‌ها که به کامپیوتر و اینترنت این ابزار تمدن گرم باشد، بزرگ‌ترها زمانی پیدا می‌کنند و فراغ بالی برای بیشتر فراموش کردن. فراموش کردن فلسفه خانه و خانواده. فلسفه بچه‌دار شدن. در کنار سفره شام، تلویزیون به جای پدر خانواده سخن می‌گوید. با صدایی رسا سخن می‌گوید. کالاهای آمده از آن سوی مرزهای علم و صنعت را تبلیغ می‌کند. پدر و مادر خانواده ولی خاموشند. این-چنین است که کتاب اشعار حافظ و شاهنامه فردوسی در صندوقچه‌ها خاک می‌خورند. پر فروش‌ترین کتاب‌هایمان هم شده کتاب‌های رژیم لاغری.

مادری دارم بهتر از برگ درخت
دوستاتی بهتر از آب روان
و خدایی که در این نزدیکی است

انگار دینمان هم در لابه‌لای این سال‌های غفلت گم شده. غفلت از هویت، دوری از خود را به همراه داشته. خود فراموش شده‌مان. دین و خدا را گذاشته‌ایم درون صندوقچه‌ای در تاریک‌ترین و دورترین جای خانه دل. رمضان به رمضان، محرم به محرم دین و خدا را از پستوخانه درمی‌آوریم. خاکش را می‌روبیم، نگاهش می‌کنیم و با احتیاط بر جا می‌گذاریم. ولی سال به سال با آن غریبه‌تریم. مثل زبان فراموش شده‌ای می‌ماند. مثل همین هویت و سنت فراموش شده. در تنهایی رها شده.

کعبه ام بر لب آب
کعبه ام زیر آقایی هاست
کعبه ام مثل نسیم
باغ به باغ
می رود شهر به شهر

صدای همسفری هنوز در گوشم است که گفت سر کلاس‌هایش از دانشجوها می‌پرسد: چه چیز ایرانی با خود دارید؟

من پس از پنج روز هنوز و هر روز از خودم می‌پرسم: من ایرانی که ادعای عشق به وطن دارم چه چیزی، حرفی، سخنی، حسی از وطنم، شهرم همراه دارم؟

پنج روز از سفر کاشان می‌گذرد. بار اول نبود که کاشان را می‌دیدم ولی این بار کاشان حرف‌های تازه‌ای برای گفتن داشت و گوش من ظرفیت تازه‌ای برای شنیدن. خاطرات شیرین هیچگاه گم نمی‌شوند. خاطره می‌ماند. گویی جایی در گوشه‌ای از دل و جان رسوب می‌کند، می‌ماند. می‌خواهم این حس تازه در من زنده بماند. می‌خواهم نفس بکشد از پس این همه در بسته. شاید تا قبل از رسیدن آخرین نفس باز هم سفری، دوستی، سخنی روح مرا زنده کند تا این روح پیر آمده از پس قرن‌ها تمدن، پشت شور جوانی گم نشود.

کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم

سحر عشقی ثانی

دوشنبه 1390/11/10 ساعت 5:39

www.sahar-eshghi.com
